

به نام یگانه هنرمند هستی

معلمین گرامی، مربیان محترم و دانش‌آموزان عزیز؛ سلام

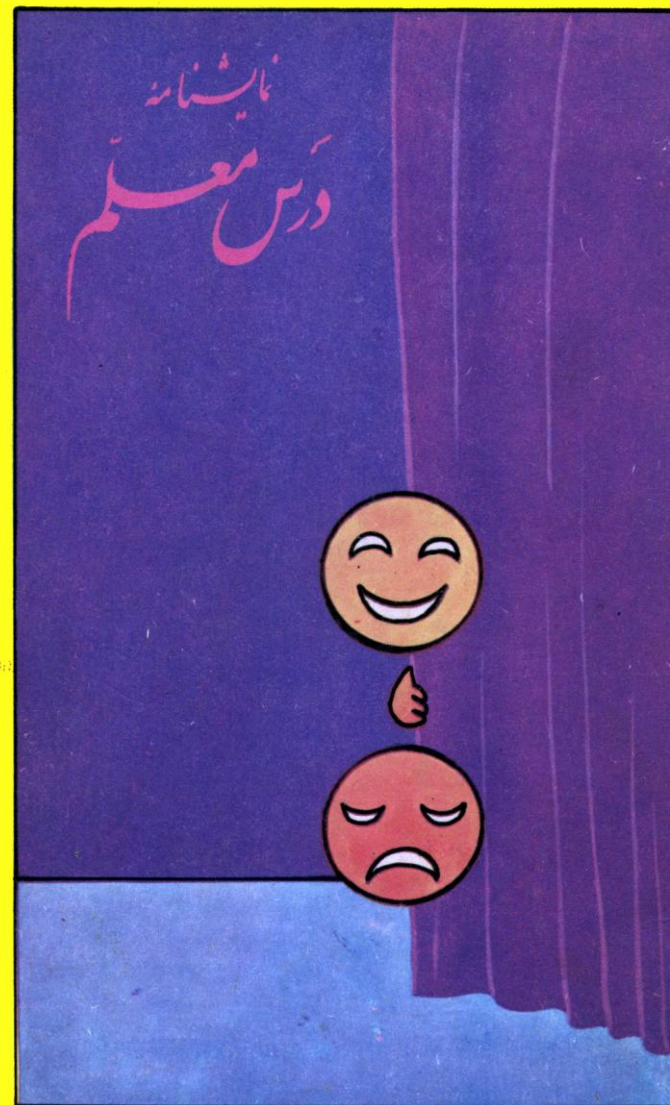
نمایشنامه‌ی «درس معلم» یکی از نمایشنامه‌هایی است که قبلاً در کارشناسی هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش بازنویسی و چاپ شده است تا در اختیار شما عزیزان قرار گیرد. این اثر که قابلیت اجرایی برای دانش‌آموزان دوره‌ی دوم متوسطه (پسران) را دارد توسط دانش‌آموز سال اول دوره دوم متوسطه؛ شهرام جزیریان از دبیرستان استاد مطهری تهران نوشته شده است و اشعار آن را خواهر گرامی سرکار خانم اقدس مؤتمنی دبیر ادبیات دبیرستان بوعلی سروده‌اند.

ضمن تقدیر و تشکر از این خواهر و برادر گرامی، شما عزیزان نیز می‌توانید نمونه آثار خود را از طریق نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com ارسال فرمایید تا پس از بررسی و تصویب به نام خود شما در اختیار دانش‌آموزان سراسر کشور قرار گیرد.

با احترام،

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

اسفندماه ۱۳۹۲ - تهران



شهرام جزیریان

شخصیت ها:

- ۱- معلم
- ۲- علی
- ۳- دانش آموزان
- ۴- معلمین
- ۵- مدیر
- ۶- قهوه چی
- ۷- پدر
- ۸- مشتریان
- ۹- جمعیت بازار
- ۱۰- پسر بچه
- ۱۱- عابران
- ۱۲- هم سرا

(صحنه یک کلاس درس را نشان می دهد. صدای زنگ مدرسه شنیده می شود. دانش آموزان با سرو صدا به کلاس وارد می شوند و هرکس در جای خود می نشیند. پس از چند لحظه معلم وارد می شود)

مبصر: بر پا (دانش آموزان می ایستند)

معلم: بفرمائید (دانش آموزان می نشینند) دفتر توبده بینم. درسمون کجاست؟

دانش آموزیک: آقا اجازه... قانون سوم نیوتن (دفترش را به معلم می دهد)

معلم: (دفترامی گیرد، ورق می زند و به او برمی گرداند) خُب. توجه بفرمائید. درس امروزمون قانون سوم نیوتونه... یعنی اینکه هر عملی دارای عکس العمل است مساوی با آن اما در خلاف جهت آن و هیچ عملی بدون عکس العمل باقی نمی ماند. (تخته را پاک می کند و آن جمله را روی تخته سیاه می نویسد) بطور مثال شما یک موشک را در نظر بگیرید... (صدای در کلاس شنیده می شود)

علی: (وارد می شود) آقا... سلام... اجازه هست بریم بشینیم؟
معلم: باز که تو دیر اومدی؟ (دانش آموزان پچ پچ می کنند) ساکت. حرف نباشه (ساعتش را نگاه می کند) همیشه دیر میای (دفترچه یادداشتش را از جیبش درمی آورد و از روی آن می خواند) یک دفعه صف اتوبوس شلوغه، یک دفعه اتوبوس پنجره همیشه، یک دفعه زنگ ساعت خراب همیشه، یک دفعه ساعت می خوابه، یک دفعه خودت خواب می مونی... تو توی این کلاس چه کاره ای هان؟ درسات رو هم که نمی خونی. فقط جای یه بچه دیگه رو گرفتی... دفتر توبده بینم.

علی: بفرمائید (دفترش را به معلم می دهد)

معلم: (به دفتر نگاه می‌کند) اینجا که همش غلطه. من میام اینجا دو ساعت داد میزنم گلوم را زخم می‌کنم، گچ می‌خورم که درس را به تو یاد بدم، اونوقت تو همه تمرینارو غلط حل می‌کنی؟ اینا چیه توی دفترت نوشتی؟ هان؟...

من میتونم پیام سرکلاس، هروقت هرکی میاد راهش بدم و درسم را اینجوری بگم، بچه‌ها خودتون از روی کتاب بخونید. خیلی ساده است نه؟... اونوقت میام برای تو درس می‌دم. وای به حالت اگه درست را بلد نباشی. کتابتوبده بینم.

علی: (داخل کفش را نگاه می‌کند) یادمون رفت بیاریم... صبح گذاشته بودیم روی میز...

معلم: پس کتابم نیاوردی؟... برو بیرون... (دفتر را پاره می‌کند) برو بیرون، برو بیرون. از کلاس من برو بیرون. دیگه هم سرکلاس من نیا تو لایق درس خوندن نیستی. برو، برو.

علی: آقا، دیگه تکرار نمیشه... ببخشید...

معلم: گفتم برو بیرون. مگه نفهمیدی. برو بیرون. (به طرف او می‌رود علی از کلاس خارج می‌شود. معلم دفتر را پرت می‌کند برمی‌گردد می‌خواهد درس را شروع کند پشیمان می‌شود) علائی... علائی. (جوابی نمی‌شود درس را ادامه می‌دهد چند دانش‌آموز سئوالاتی می‌کنند. صدای زنگ شنیده می‌شود. معلم به طرف صندوق می‌رود. بچه‌ها از کلاس خارج می‌شوند معلم روی صندوق اش می‌نشیند هم‌اکنون کلاس خالی حکم دادگاه را برای او دارد. دادگاهی که قاضی آن وجدان اوست)

معلم: (با خود می‌اندیشد) تقصیر خودش بود. بچه‌های دیگه هم حق درس خوندن دارند. اصلاً اون جای دیگران را گرفته بخدا من جز صلاح اون چیزی نمی‌خواهم. تازه تقصیر خودش بود، چرا هر

جلسه دیر میاد؟ چرا همیشه درساشونمی خونونه؟ چرا همیشه یادش میره که کتابشو بیاره؟ چرا؟ چرا؟... خُب مسلمه معلم هم یک حقی داره، اصلاً تقصیر خودش بود به من چه.

(پاکت سیگارش را درمی‌آورد، در باز می‌شود پاکت سیگارش را در جیبش می‌گذارد مدیر وارد می‌شود)

مدیر: آقای احمدی، کجا هستید؟

معلم: ساعت چنده؟

مدیر: این پسر، علائی، اومده بود دفتر.

معلم: بینم من درسم تموم شد یا نه؟

مدیر: گفت می‌خواهد ترک تحصیل کنه.

معلم: چرا زنگ زود خورد؟

مدیر: گفت می‌خواهد ترک تحصیل کنه چون رفتار معلما اونواز درس زده کرده. پسر بی ادب.

معلم: زنگ زود خورد من نرسیدم درسم را بدم.

مدیر: (به معلم نگاه می‌کند) بله زنگ زود خورد، آخه شورا داریم.

معلم: شورا؟

مدیر: بله می‌خواهیم در مورد مشکلات دانش‌آموزان و درس اونها صحبت کنیم.

معلم: ببخشید، چی گفتید؟ رفتار معلما؟ یعنی... یعنی...

مدیر: آره، می‌خواهد ترک تحصیل کنه.

معلم: ترک تحصیل؟! نه... نه...

مدیر: (درحالی‌که می‌خواهد از کلاس بیرون برود به جمله معلم که روی

تخته نوشته شده نگاه می‌کند) آقای احمدی زود بیائید دفتر شورا

داریم (از کلاس خارج می‌شود)

(معلم تخته را پاک می‌کند صدای هم‌سرا شنیده می‌شود معلم از

کلاس خارج می شود افراد صحنه ، صحنه قهوه خانه را آماده می کنند)

هم سرا : خدای رب العالمین که اولین مربی است

زروی مهر برگزید نبی و اولیای را

غنچه نوشگفته ای زیوستان رحمتش

هدیه نموده پاس دار تو هدیه و عطای را

صحنه، قهوه خانه است. قهوه چی برای مشتریان جای می ریزد. تعدادی از مشتریان مشغول غذا خوردن هستند. پدر در حالیکه برنده ای در قفس جلوش است روی نیمکت قهوه خانه نشسته و در خود فرو رفته است. گفتگوهای معمولی بین مشتریان و قهوه چی جریان دارد.

مشتری یک: (دستمالی را تاب داده و محکم تکان می دهد از صدای دستمال: آشفته می شود. مشتریان می خندند.)

پدر: برهرچه مردم آزاره لعنت.

مشتریان: بیش باد

پدر: آخه بی معرفت مگه من چی کارت کردم که منو میترسونی؟ ها؟ مشتری یک: بابا ایوالله، بیا و خوبی کن. داشتی چرت می زدی گفتم الان میان میگیرن میبرنت شورآباد. بد کردم؟

پدر: منو؟

مشتری دو: بله تورو.

پدر: منو؟

مشتری یک: آره بابا تورو دیگه پس ما رو؟

پدر: بَهه، من ده تا مٹ شماها رو میبرم شورآباد... خیال کردی... (در

همین لحظه به همان حالت اول برمی گردد)

مشتری یک: می بینیم (دستمالش را تاب می دهد و محکم تکان می دهد از صدای دستمال پدر آشفته و سراسیمه می شود.)

پدر: یکی نیست به این بی معرفت یه چیزی بگه، پاشو برو بیرون.

مشتری یک: خودت برو بیرون، مرد ناحسابی.

پدر: با من توجی کار داری آخه نامسلمون؟ بابا یکی به این یه چیزی بگه.

مشتری یک: میزنم اینجا الان غش کنی ها، پاشو برو بیرون.

قهوه چی: بابا صلوات بفرستین. ولش کن داداش خوبیت نداره. تو

هم جُل و پلاستوور دار بزَن به چاک

پدر: عجب گرفتاری شدید ها، نمیدارن آدم یه جا آروم بگیره.

قهوه چی: پاشو برو سرظهری بذار به کارمون برسیم.

پدر: کی... من!؟

قهوه چی: آره بابا، زود باش کار داریم.

پدر: بابا ایوالله مشدی، یه چائی که این حرفهارو نداره. (بول خُردش را

از جیب در میاورد)

قهوه چی: هنوز دم نکشیده.

پدر: باشه، قریون دستت بذار دم بکشه.

قهوه چی: لالله الاالله، عجب گیری کردیم، به چه زبونی بگم حالیت

شه ها؟ اینجا نوشته ورود معتاد ممنوع. فهمیدی؟

پدر: کجا؟

قهوه چی: اینها. اینجا (به جلوتابلوئی که نوشته ورود معتاد اکیداً ممنوع

میاید. پدر اشتباهاً به سمت دیگری می رود) هی، کجا؟ بیا

اینطرف.

پدر: (به تابلونزدیک می شود به دقت به آن نگاه می کند) بابا ایوالله، من

که سواد نلارم مشدی.

قهوه چی: بیا برو بیرون شرنشو. میگم نوشته ورود معتاد ممنوع یعنی

ممنوع، تموم شدو رفت والسلاام شد تمام.

پدر: معتادا که ماشين نيستن واسه شون ورود ممنوع مي زنن مشدي.
اونام آدمن.

قهوه چي: نه خير فرشته ان ... بيا برو بيرون فلسفه بافي نکن. (قفس را
بسرعت جلو صحنه مي گذارد).

پدر: چي کار داري حيون زبون بسته رو؟ ولش کن...

قهوه چي: (دست او را مي گيرد و به بيرون هل مي دهد) بذار به کارمون
برسيم توهم. (پدر روی زمين ولو مي شود. پول خُردهايش به زمين
مي ريزد. علي با شتاب وارد صحنه مي شود)

علي: بابا... (قهوه چي و مشتريان در حالت هائي که هستند ثابت
مي شوند. پدر حضور علي را حس مي کند، شرمنده مي شود.)

پدر: ... علي ... اين باور نمي کنند من مريضم ... تو بشون بگو.

علي: پاشو بريم خونه ... من خودم واست چائي درست مي کنم...
پاشو.

پدر: باشه بابا... بريم... بريم. (دستش را براي پيدا کردن
پول خُردهايش روی زمين مي کشد) مدرسه تون زود تعطيل شد؟

علي: نه.

پدر: پس چرا زود اومدي؟

علي: ديگه نميخوام برم مدرسه.

پدر: نمي خواي بري؟

علي: نه... مي خوام برم سرکار.

پدر: چه کاري؟

علي: هرکاري... بالاخره به کاري پيدا ميشه.

پدر: سر هرکاري هم بخواي بري، سواد دار باشي بهتره. به من نيگا
کن.

علي: نه، ديگه تصميم خودمو گرفتم. از درس و مدرسه و معلم و همه
اينا خسته شدم.

پدر: آخه چرا؟

علي: هيچي. همينجوري.

پدر: همينجوري که نميشه... حتماً يه علتی داره.

علي: همه دستور ميدن. بشين پاشو. بخون، نخون. برو، نرو...

هيچکس نمي پرسه، تو چته؟

پدر: خُب به من بگو علي جون... به من بگو...

علي: به شما؟

پدر: آره پسر... تو چته؟

علي: چيزيم نيست. پاشو بريم.

پدر: نه بگو... خواهش مي کنم.

علي: تازه بگم... شما چي کاري تونين بکنين؟

پدر: ... راس ميگي... من واسه تو چي کار کردم... هيچي...

هيچي. (آرام گريه مي کند. علي قفس پرنده را برمي دارد به پدر

کمک مي کند. راه مي افتند)

هم سرا: اي که پدر شدي بنه قدم به راه مستقيم

کز بي تو پسر کند نظاره جاي پای را

مايه جان و هستيت چو مي رود به اجتماع

به چشم دل نظر نما رهزن و رهنمای را

(افراد، صحنه بازار را آماده مي کنند)

(صحنه، بازار است. دست فروش ها، حراجي ها، سيگار فروش ها،

کوبين فروش ها، گداها، فروشنده ها و خريدارها در بازار موج

ميززند. بازار شلوغ و پرسر و صداست. علي خسته و نا آشنا به محيط

با قفس و پرنده وارد صحنه مي شود. در ميان سروصداي بازار هراز

گاهی صدای او را می شنویم)

علی: یه پرنده فروشی ... یه پرنده (عابرین بی توجه، هرکس به فکر کار خویش است. علی خسته می شود گوشه ای می نشیند، خوابش گرفته کم کم خوابش میبرد. در خواب دچار کابوس می شود. بنظرش می رسد جمعیت بازار دور او حلقه زده و او را آهسته آهسته به وسط بازار می کشانند. ضمن اینکه با پارچه های رنگی روی خود را می پوشانند حلقه محاصره را تنگ تر کرده و فریاد می زنند) کار. کار. کار... کار. کار. کار. کار... کار. کار. کار...

(لباس فروش هائی که روی میزهای انتهای صحنه هستند پیراهن ها و شلوارهائی را که در دست دارند در هوا میچرخانند و فریاد می زنند: کار. کار. کار... کار. کار. کار... به نظر می آید تعداد بسیاری کلاغ به او حمله کرده اند و قارقار می کنند.)
(صدای جمعیت کم کم به اوج می رسد. همزمان با صدا حلقه محاصره کاملاً تنگ شده و علی مجاله می شود سرخود را از ترس و وحشت می گیرد، می نشیند، کوچک می شود و درعین ناامیدی فریاد میزند)

علی: نه ... خدا... (جمعیت پراکنده می شود علی از خواب می برد هرکس دقیقاً سر جای خود و با حالت عادی و معمولی قبل است جمعیت مشغول خرید و فروش و چانه زدن عادی خود است علی نیز در جای قبلی خود کنار قفس پرنده است. می فهمد که خواب دیده است)

علی: یه پرنده فروشی ... یه پرنده (کم کم از صحنه خارج می شود چند لحظه بعد از همان راهی که رفته با کمی تغییر در لباس باز می گردد بجای قفس پرنده جعبه ای جویی و چند پاکت سیگار در دست دارد)
... سیگاره ... سیگار. (بازار به کار خود مشغول است. معلم وارد

صحنه می شود، صحنه را طی می کند از کنار علی رد می شود و باز برمی گردد.)

معلم: یه پاکت سیگار بده (علی سیگار را برمی دارد می خواهد به معلم بدهد. معلم را می بیند و می شناسد سیگار از دستش می افتد بازار

ثابت می شود) چیه ... ماتت برد؟
علی: آقای ... احمدی ... شما هستین؟

معلم: بله! ... شما؟
علی: آقا من علی ام ... علی ... شاگردتون.

معلم: علی؟
علی: بله آقا. علی علائی.

معلم: علی؟ علائی؟
علی: همیشه دیر میومدم سر کلاستون، درسم خوب نبود.

معلم: علی؟
علی: اما درس اونروز تونو که رو تابلو نوشته بودین خوب یادم مونده هر عملی را عکس العملی است، مساوی با آن اما در خلاف جهت آن.

معلم: علی ... علی ... تو اینجا ... چه می کنی پسر؟
علی: آقا ... می بینید که ...

معلم: پس تو ... دیگه درس نخوندی؟
علی: نه آقا.

معلم: آخه چرا؟
علی: نمی تونستم.

معلم: اما من تو را صدا کردم. خواستم برگردی سر کلاس.
علی: بله آقا شنیدم ... اما دیگه خسته شده بودم ... حوصله نداشتم

معلم: حالا کاسبیت چه طوره؟ ... از کارت راضی هستی؟
علی: ای بد نیست ... بالاخره میگذره.

معلم: من ... من ... (صدای سوت پلیس. بازار از حالت ثابت در می آید.
مأموران شهرداری دست فروش ها را جمع می کنند هرکس بطرفی فرار
می کند معلم گنج و حاج و واج به اطراف می رود
می خواهد جلو مأمورین را بگیرد اما موفق نمی شود در وسط صحنه
تنها و بُهت زده باقی می ماند. لحظاتی بعد علی وارد می شود پاکت
سیگار را بدست معلم می دهد)

علی: آقا ... سیگارتون (از صحنه خارج می شود)

معلم: (به خود میاید) علی ... پولش؟

علی: قابل شمار و نداره.

معلم: (پاکت سیگار را مجاله می کند. پاکت سیگاری اختیار از
دست هایش می افتد) علی ... علی ... (از صحنه خارج می شود)

هم سرا : میگذریم و میرویم غافله واریک بیک

خوشا کسیکه کشته او دیو و دد هوای را

معلمی که کار او شبیه انبیاء بود

هموبه اوج میرسد طعنه زند همای را

(صحنه گوشه ای از یک خیابان است. عصر یک روز پنجشنبه. تک

و توک عابرن در رفت و آمد هستند. علی گوشه ای با جعبه سیگار

فروشی اش تنها ایستاده است.)

علی: سیگاره ... سیگار ...

:

: سیگاره ... سیگار

(پسری حدوداً هم سن علی در حالیکه کتاب و دفتری زیر بغل دارد

وارد صحنه می شود)

پسر: آقا، یه پاکت سیگار بده (پاکت سیگار را می گیرد) چقدر میشه؟

علی: صدتومن

پسر: همیشه ارزون تر حساب کنی ... واسه فروش می خوام.

علی: واسه فروش؟

پسر: آره

علی: مگه تو ... مگه تو درس نمی خونی؟

پسر: چرا درس می خونم، شبونه، امشب زود تعطیل می شیم، توراها

دونه ای می فروشم. کمک خرجه.

علی: برات سخت نیست؟ هم درس ... هم کار؟

پسر: نه، تازه چی کار میشه کرد؟ ... چطور مگه؟

علی: هیچی ... همینجوری ... تونودتومن بده.

پسر: بفرما (پول را به علی می دهد) ممنونم، خدا حافظ.

علی: خدانگهدار ... (مدتها به راهی که پسر رفته خیره می ماند، گریه اش

می گیرد اما سعی می کند جلو خودش را بگیرد. صدای او را می شنویم که

شعری را با خود زمزمه می کند: دلیم می خواد دوباره من برگردم مدرسه (*))

حس می کند کسی پشت سرش ایستاده، برمی گردد معلم است.)

معلم: علی. سلام

علی: سلام آقای احمدی (کلاهش را بر می دارد) ببخشید متوجه شما نشدم.

معلم: عیب نداره ... اوادم پول سیگار و بت بدم و ...

علی: اونکه قابل شما را نداشت. شرمنده نکنید.

معلم: و ... ازت معذرت بخوام ... میدونی ... اونروز که رفتم خونه

خیلی فکرم کردم ... من برای تو چی کار کردم؟ ...

هیچکار ... هیچی ... هیچی ... معلم نباید اینطور باشه ...

معلم باید مثل یک شمع بسوزه و راه شاگرداش روشن کنه. اما

من اینکارو نکردم. من هیچ کاری نکردم ... واسه همینه که

اوادم ازت خواهش کنم ... منو ... ببخشی و برگردی

مدرسه ... می ببخشی؟

علی: آقای احمدی ... شما خیلی عوض شدین. خیلی ... حالا دیگه

از درس خوندن بدم نمیاد ... خیلی هم دوست دارم درس

بخوونم... ولی... ولی بابام مریضه...

معلم: با بابات صحبت شده. الان اینجاست

علی: راست می گین؟

معلم: آره، اینهاش (پدر با بچه ای سفید زیر بغل و حالی نسبتاً خوش

وارد صحنه می شود)

پدر: آره علی جون. آقا معلم راست میگه تو باید برگردی مدرسه. درس

بخوونی، واسه خودت یه کسی بشی... همه بهت افتخار

کنن... پیشرفت کنی...

علی: ولی آخه... پس شما چی؟ خرجی خونه چی میشه؟

پدر: نگران نباش علی جون... من از همین الان دارم میرم بیمارستان

بستری بشم.

تا چشم بهم بزنی خوب شدم و اوادم بیرون. اونوقت انشاالله،

بخواست خدا کار می کنم، کار... کار شرافتمندانه. مطمئن

باش. خدا هم کمک میکنه.

علی: ... نه... از درسا خیلی عقبم... آقای مدیر پرونده موباطل

کرده... بچه ها چی میگن؟... دوستانم...

معلم: علی... خواهش می کنم... من خودم بهت درس می دم... اما

نه مثل گذشته. مثل یک پدر به پسرش... درس زندگی...

آقای مدیر و بچه ها هم اینجان. همه اومدن از تو بخوان برگردی

مدرسه. نیگا کن. (همکلاسی ها با آقای مدیر، ناظم و

معلمین با شاخه های گل وارد صحنه می شوند. گل ها را به علی

می دهند لحظاتی گفتگوی گرم و شادی بین علی و بقیه برقرار

می شود)

خب پسر، حالا چی میگی... حاضری؟

علی: بله آقا معلم... از همین فردا چه طوره؟

بچه ها: فردا؟

علی: برای چی می خندین؟

یکی از بچه ها: آخه فردا جمعه اس علی جون

مدیر: برای کسیکه می خواد درس بخونه، جمعه و شنبه چه فرقی

می کنه؟

پدر: آره والله چه فرقی می کنه؟

هم سرا: درس معلم اربود زمزمه محبتی

جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

(همه خوشحال هستند)

علی: (گل ها را به معلم میدهد) گریه می کنید آقا معلم؟

معلم: نه پسر من خندم، می خندم. خدا را شکر، خدا را شکر.

جمعیت: خدا را شکر، خدا را شکر.

(در حالی که هم سرا بیت درس معلم را می خواند همه

ثابت می شوند.)

والسلام

* متن کامل شعری که توسط علی در حین نمایش خوانده می شود :

دلّم می‌خواد دوباره
من برگردم مدرسه
دوباره باز بخونم
جبر و حساب و هندسه
با دستای جوهریم
بنویسم تو دفترم
معلم مهربونم
نمی روی از نظرم
دلّم می‌خواد دوباره
سر کلاس بشینم
همکلاسی خوبی
دوباره باز ببینم
با هم دیگه بمونیم
قدر همو بدونیم
نشیم یه وقت رفوزه
یه راست بریم تو کوزه
نشیم یه وقت رفوزه
یه راست بریم تو کوزه
حالا من رفوزه ام
افتاده توی کوزه ام
حالا من رفوزه ام
افتاده توی کوزه ام
بچه‌ها مواظب باشین
شما رفوزه نشین
بچه‌ها مواظب باشین
شما رفوزه نشین
بچه‌ها مواظب باشین
...